



پلنگ و ملنگ

و روبای مکار



ترجمه و تعلیق : نایل مهجور
مونتاز : جمال روؤف

پلنگ و ملنگ

و روبای مکار

مشخصات کتاب

نام کتاب : ملنگ و پلنگ و روبای مکار

ترجمه و تعلیق : نایل مهجور

مونتاز : جمال رووف

ناشر : بنگاه نشراتی رشاد

تاریخ چاپ : ۱۳۸۶

تیراژ : ۱۰۰۰

تعداد صفحات : ۲۸

پلنگ درنده





ترحم بر پلنگ تیز دندان ستم کاری بود بر گوسفندان « سعدی »



در یکی از دهکده های هند, یک پلنگ درنده همیشه
گوسفندان مردم را میخورد.
یکروز مردم تصمیم گرفتند تا ازچنگ این پلنگ درنده
نجات یابند.
اورا با دام گرقتار نموده و در یک قفس انداختند
تا در یک سرکس بفروشد.



یک ملنگ از آنجا میگذشت

پلنگ درنده همینکه ملنگ را دید التماس نموده برایش گفت : ای ملنگ !
من خیلی تشنه هستم, مردم در قفس برایم آب نگذاشته اند,
لطفاً دروازه را برایم باز کنید تا چند لحظه برای نوشیدن آب بیرون شوم.



ملنگ گفت :

اگر دروازه را باز کنم تو میتوانی به من حمله نموده مرا بخوری ؛
پلنگ درنده چیغ زده به ملنگ گفت : چرا چنین فکر میکنی؟ خواهش میکنم,
برای چند لحظه قفس را برایم باز کن تا چند جرعه آب بنوشم.





ملنگ دلش به پلنگ سوخت و دروازه را برایش باز کرد.



همینکه پلنگ درنده از قفس بیرون شد, خواست بر ملنگ
حمله نموده او را بخورد ؛

مگر ملنگ برایش گفت : ای ناجوانمرد, وعده خلافی مکن,
این کار درست نیست.

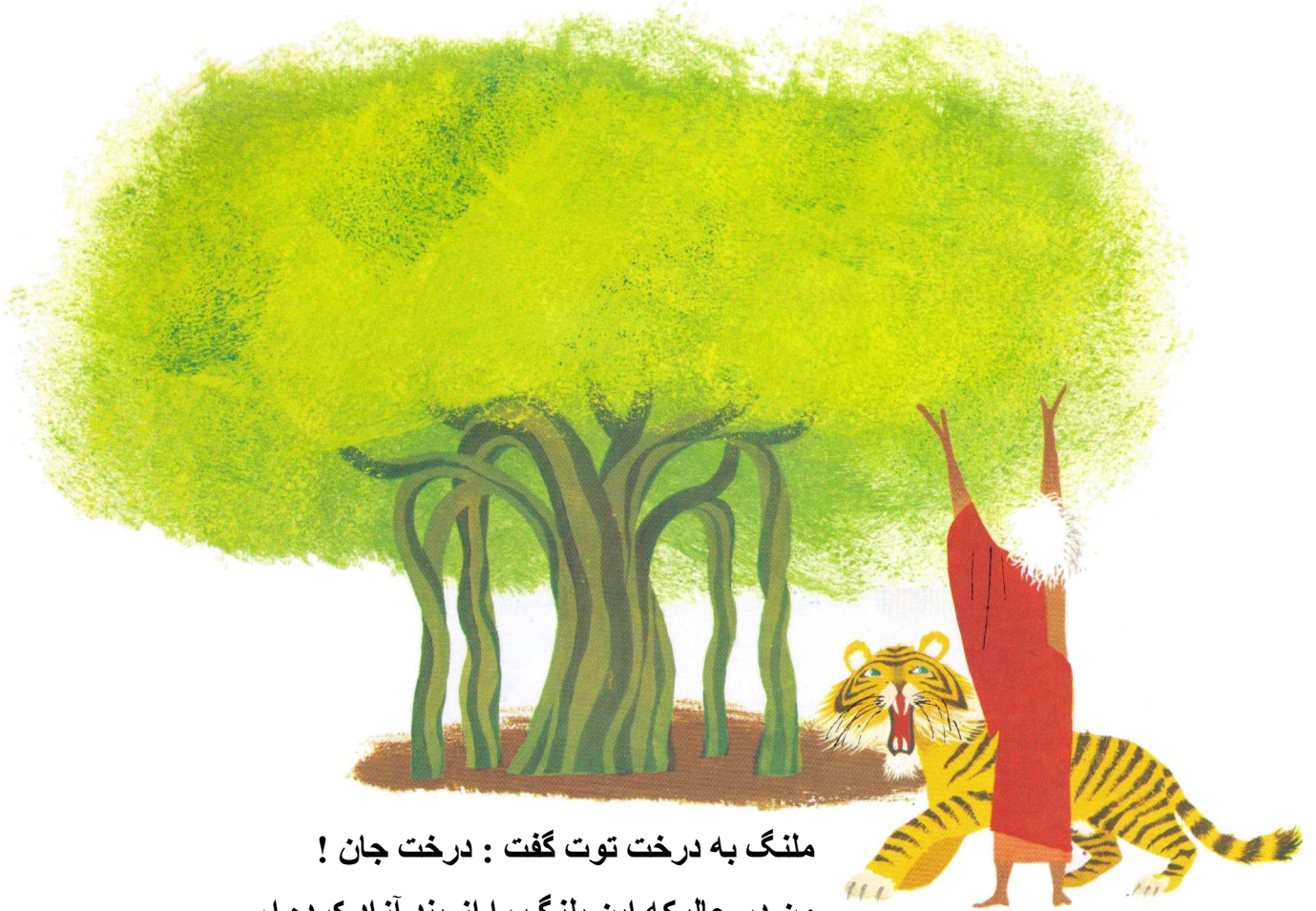
پلنگ گفت : من گرسنه هستم, من صبر کرده نمیتوانم.
ملنگ گفت : از خدا بترس ! وعده خلافی کار غلط است, تو باید
به قول خود وفا کنی؛ ورنه همه مردم ترا ملامت میکنند.

اگر قبول نداری بیا پیش پنچ تن از مخلوقات برویم و از آنها
پیرسیم که در مورد ما چه قضاوت میکنند.

پلنگ گفت : قبول دارم, بسیار خوب
بیا برویم تا از پنج تن از مخلوقات بپرسیم
زود شو !



هر دو در حرکت شدند, تا اینکه در راه با یک درخت توت روبرو شدند.



ملنگ به درخت توت گفت : درخت جان !
من در حالیکه این پلنگ را از بند آزاد کرده ام
آیا او حق دارد مرا بخورد ؟



درخت توت برگ های خود را تکان داده با صدای نرم و آهسته
گفت : در جریان روز، هنگامیکه گرمی آفتاب زیاد میشود،
انسانها از سایه من استفاده نموده استراحت میکنند و میوه های
خوش مزه مرا میخورند، ولی شب هنگام برگ های مرا کنده و
شاخه های مرا میشکنند. انسان ها موجودات بسیار استفاده جو
اند.

پس پلنگ میتواند ملنگ را بخورد.
با شنیدن این جواب، پلنگ آماده گی گرفت
تا بر ملنگ حمله نموده و او را بخورد.
ملنگ فریاد کشید و گفت : نه ! صبر کن ،
ما تا حال با یکی از مخلوقات ملاقات کردیم.

هر دو راه را ادامه دادند و در راه یک قله گاو پیر را دیدند که در روی علف های آرامیده بود، مگس ها اطراف او جمع شده و او را اذیت میکردند و توان دور کردن آنها را نیز نداشت.

منگ گفت : گاو جان !

این پلنگ را من از یک قفس آزاد کردم و حالا بجای اینکه مرا پاداش بدهد، میخواهد مرا بخورد.

آیا این کار او درست است ؟





گاو پیر آهسته چشمانش را باز نموده با صدای
خسته و شکسته جواب داد :
در طول زندگی من صاحبم را خدمت کردم, زمین اش را
قلبه میکردم, بارهای او را میبردم, بچه هایش را نیز بر
دوش من سوار میکرد. حالا که پیر شدم, حاضر نیست که
بمن غذا بدهد.
من نمیتوانم از تو دفاع کنم.
من موافقم که این پلنگ درینمورد خودش تصمیم بگیرد.
پلنگ آمادگی گرفت تا بر ملنگ حمله کند ؛
ملنگ بلا درنگ گفت : نی پلنگ جان !
صبر کن ! این فقط نظر دوم بود.
تو وعده کردی که با پنج تن از مخلوقات ملاقات میکنیم !



پلنگ عَمّ عَمّ کرده براه ادامه داد.
این بار به یک عقاب روپرو شدند ملنگ رو به آسمان نموده صدا زد.
ای عقاب بلند پرواز!
تو که در آسمانها به پرواز هستی، برای ما بگو!
آیا این پلنگ حق دارد مرا بخورد، حالانکه من او را از قفس رها کرده ام؟
عقاب با شنیدن صدای ملنگ چند لحظه بالای سر آنها دور زد،



سپس بالای یک صخره بزرگ نشست و با صدای دلنشین گفت: من که در میان ابرها دور از انسانها زندگی میکنیم و برایشان هیچ ضرری نمیرسانم، ولی من از دست آنها رنج میبرم زیرا بطرف من تیر اندازی میکنند، در آشیانه من میآیند، چوچه هایم را میکشند.

انسانها موجودات بسیارستمگرو مضر اند. من موافقم که پلنگ این ملنگ را بخورد.

این بار پلنگ بالای ملنگ خیز انداخت، نزدیک بود تا او را پاره پاره کند ولی ملنگ با ترس و وحشت زیاد از پلنگ خواست تا صبر کند.



علی الرغم بی صبری پلنگ، آنها براه خود ادامه دادند تا اینکه یک تمساح پیر را دیدند که در یک آب ایستاده استراحت نموده بود.

ملنگ برایش گفت :

تمساح جان !

تو که یک حیوان بسیار هوشیار و با تجربه هستی،

تو میتوانی در مورد ما فیصله کنی !

من این پلنگ را از یک قفس که در آن بندی بود، آزاد کردم.

در مقابل این احسان من، او میخواهد مرا بخورد، در

حالیکه من یک انسان پیر و ضعیف بوده و هیچ وسیله

ای برای دفاع خود ندارم.

آیا تو به او حق میدهی که این کار را بکند ؟





تمساح به جواب گفت : بلی
زیرا هنگامیکه من جوان بودم, انسانها
از من می ترسیدند و مرا آزار نمی دادند.
حالا که من پیر شدم از هر سو بمن حمله میکنند,
آنها تخم های مرا با سنگ میشکنند,
من نمیتوانم از تخم های خود حفاظت نمایم, انسانها بسیار
موجودات بدی اند.
من میگویم که پلنگ حق دارد ملنگ را بخورد.
ملنگ دفعتا به پلنگ بلا درنگ گفت :
صبر کن ! یک ملاقات دیگر باقیست ... ملاقات پنجم ؛

این بار در راه یک روبای کوچک را دیدند که مست مستان، خرامان
راه میرفت.

ملنگ با آواز شکسته و لرزان گفت: روبای جان! روبای جان!
آیا وقت داری که دعوی ما را شنیده و در مورد ما قضاوت کنی؟





روبای مکارمکثی نموده گفت: چه دعوا دارید؟
ملنگ شروع به حکایت نمود، ولی روبای چنان
وانمود ساخت که چیزی از قصه نمی داند.
روبای گفت: برایم واضح و روشن بگوید، زیرا
برایم بسیار دشوار است که آنچه را ندیده باشم،
درک کنم.
ملنگ گفت: تو راست میگوئی
پس بشنو!
این پلنگ را من از قفس آزاد کردم و اکنون او
مرا میخورد.
روبای گفت: از قفس!
ببخشید از کدام قفس؟
ملنگ گفت: از همان قفسی که در آن بندی بود.
من او را رها...

روبا گفت : در قصه خود بسیار عجله نکنید ! من درست نمی فهمم.

از کدام قفس ... در کجا ؟ چه وقت ... ؟

ملنگ گفت : از قفس چوبی ... در آنجا !
من در آنجا میگذشتم.

روبا گفت :

اوه ... اوه ... اوه ...

من هیچ نمیفهمم

بهتر است در محل حادثه رفته, همه چیز را بمن نشان

بدهید, سپس من مشکل شما را میتوانم درک کنم.

ببینید !





روبا رو بطرف ملنگ نموده گفت :

تو در کجا قرار داشتی ؟

ملنگ گفت : در سر راه

روبا : رو بطرف پلنگ نموده گفت :

تو در کجا قرار داشتی ؟

پلنگ با صدای خشن بی صبرانه پاسخ داده گفت : در داخل قفس.

روبای کوچک گفت :

معذرت میخوام , ذکاوت کافی ندارم و نمی خواهم

به این ساده گی قضاوت کنم.

اگر ممکن باشد برایم عملا نشان بدهید که واقعه

چگونه صورت گرفته بود.

در کدام موقعیت قرار داشتید ؟

پلنگ با خشم در حالیکه در داخل قفس داخل شد و

گفت : من اینطور در اینجا بودم.



روبای کوچک گفت : اوه ... بسیار خوب تشکر ... در
حالت فهمیدن واقعیت هستم.

روبا ادامه داد, ولی چرا شما در درون قفس بودید ؟
پلنگ به روبای گفت : ای احمق! نمیدانی که دروازه قفس
بسته بود.

روبای گفت : خو ! دروازه بسته بود !

من درست نمیبینم که دروازه بسته باشد !

چگونه بسته بود ؟

ملنگ در حالیکه دروازه را فشار داده, بسته نموده گفت :
اینطور بسته بود.





روبا گفت : اوه ... بسیار خوب !
پس اینطور ...
ولی چرا پلنگ نمیتوانست دروازه
را باز کند؟
چه مشکل داشت؟
ملنگ گفت : بخاطریکه دروازه
اینطور قفل بود, او نمیتوانست آنرا
باز کند.

روباگفت : خو ... خو ...

دروازه یک قفل داشت ! پس واقعا همینطور یک قفل داشت وبسته بود !

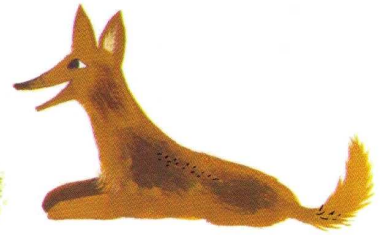




روبا رو بطرف ملنگ نموده ادامه داد
بسیار خوب !

حالا که دروازه با قفل بسته است, من به
شما توصیه میکنم که آنرا به همان
شکل بسته بگذارید.

به آقای پلنگ میگویم : اشتهای خوب



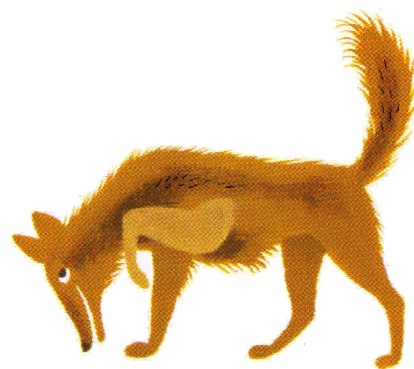
روبای کوچک احترامات خود را به ملنگ تقدیم نموده و گفت :

خدا حافظ ! ملنگ جان

مسیر شما آنطرف است و از من اینطرف ...

سفر خوب

ملنگ از همکاری روبای امتنان نمود و به راه خود ادامه داد.



مشخصات کتاب در فرانسه
Un petit chacal très malin ...
D'après d'un compte hindou.
Images d'Étienne Morel.
Les Albums du Père Castor
Flammarion ۱۹۶۲ – France.
حق چاپ محفوظ است

